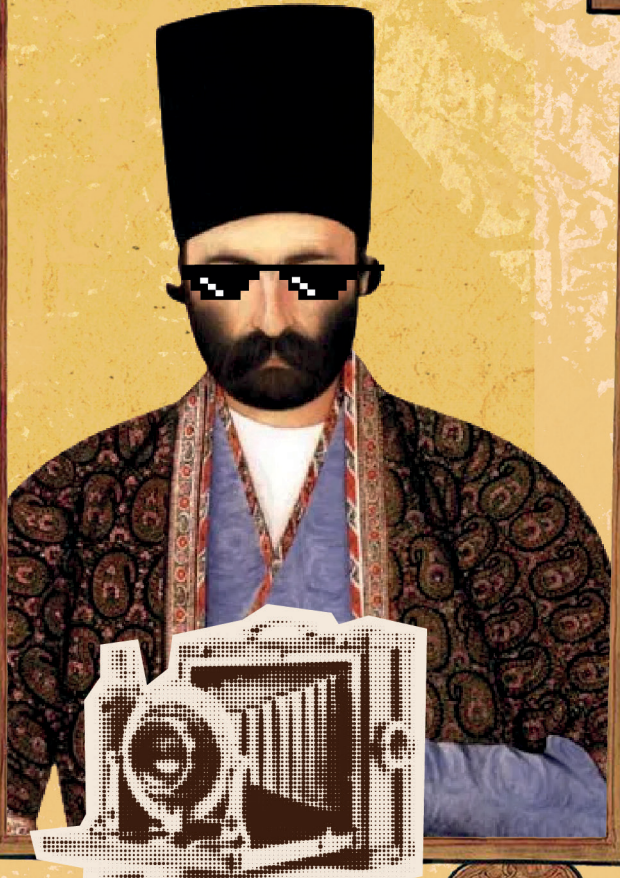


# وقائع التفاقير



وقائع التفاقير



## وقایع اتفاقیه

گمان دارم در زندگی پرفراز و نشیب خود هرگز چیزی بیش از یک اتفاق نبوده‌ام. گویا زمین و زمان هم پیمان شده تا مرا به زنجیره‌ای از حوادث کوچک و بزرگ در این دنیای عظیم بدل کنند. حکایت زندگی يك روح سرگردان و آشفته چیزی نیست که برای جوانان پرحواس امروز گیرایی داشته باشد. چندان پیرو پریشانم که دیگر یادم نیست کی به دنیا آمدم، کی از این دنیا رفتم، چند سال است که در این سرای سرگردانم و اصلاً از برای چه عاقبتم چون سایر متوفیان نشد؟ فقط میدانم اتفاقی بودن چنان با تولد و مرگ من گره خورده است که مادر مرا «اتفاق» نام نهاد.

نمی‌پندارم حکایت روزهای حیات من کسی را به شوق آورد. بنده نیز آدمی بودم چون دیگران، از همان جماعتی که هر روز در گذر زندگی ساده از کنارشان عبور می‌کنید. انگار که داستان‌ها و اتفاقات معمولی چنان حوصله سربرند که برای کسی محل اعتنا نیست، مگر اینکه حادثه‌ای در میان باشد. مثلاً چه کسی اهمیت می‌دهد که اتفاق السلطنه که بود؟ چه زمان پابه جهان گذاشت؟ چند سالگی از دارالفنون فارغ التحصیل شد و چگونه پایش به مدرسه‌ی بزرگان که سابقاً به نام مدرسه فلاح‌ت مظفری می‌شناختند باز شد؟ گوی همه چیز از آنجا آغاز شد که مرگ برپیشانیم بوسه زد.

اطبا گفته بودند که ولادت من در یکی از روزهای دل‌انگیز بهار رخ خواهد داد. تولد اتفاق من در زمستان همه را در هول و ولانداخت اما انکار طبیبان چندان هم بر خطا نبودند، زیرا دست کمرگ من شاید هم تولد دوباره‌ام در زیباترین روز بهاری سال و در یکی از راهروهای کاخ سلیمانیه رخ داد. می‌پرسید چطور؟ ناامید خواهید شد اگر بگویم بسی ساده و بی‌مقدار! يك لحظه بودم و لحظه‌ی دیگر به جنازه‌ی بی‌جان خود می‌نگریستم که نسیم ملایم بهاری



چهره‌ی رنگ پریده‌اش را نوازش می‌کرد.

من از نسل فرهیختگان علوم طبیعی بودم، فارغ‌التحصیل مدرسه دارالفنون و هم‌درس جهانگیرخان شیرزای و احتشام‌الدوله. از آن خیال‌اندیشانی که رؤیای تغییر را چون حقیقتی بدیهی می‌پنداشتند و از هیچ کوششی برای رسیدن بدان باز نمی‌ایستادند. در سال ۱۲۹۶ که بنده چهل و سه سال داشتم، مدرسه‌ی بزرگان به مدیریت هانس شریکر آلمانی آغاز به کار کرد. در سال ۱۳۰۰ خورشیدی هم مدرسه بزرگان از وزارت «فلاحت و تجارت و فوائد عامه»، جدا و بخشی از اداره کل خالصجات (اداره امور اراضی) شد و به سبب عدم مسافت، به محل سبزیکاری امین‌الملک تهران (خیابان مولوی) منتقل شد. حدود ۱۳۰۶ بود که جلال موزه جانورشناسی را راه‌انداخت، آن روزها که می‌دانست جانور چیست؟! یادم هست آقا جانم وقتی دزدکی دیدم می‌زدیم که مشاطه باشی امروز سرو صورت چه کسی را صفای دهی با تمام قدرت با آن دست‌ان بزرگ پینه‌بسته‌اش می‌زدی پس سرم که «جانور تو آدم نشو نیستی! بعد از جلال افشار فهمیدم جانور خیلی هم چیز خوبی الان چه وقت تاریخ گفتن است! باز حوصله ام کشید برایتان می‌گویم؛ چه می‌گفتم؟! آهان! در آن روز شوم در مدرسه چه می‌کردم؟! باید بگویم سرمست از ایجاد تغییرات بزرگ و سرخوش از زمانه‌ی موافق و سعادت خدمت استادی در مدرسه، از راهروی مقابل دفتر ریاست، می‌گذشتم و لرزشیرین شعف و شادی در رگ‌هایم جریان داشت که در یک آن همه چیز ایستاد. شور ایستاد. شعف ایستاد. رویا ایستاد. بهار ایستاد. و قلب من نیز از تپش باز ایستاد. افتادم، آن چنان سریع که حتی لبخند روی لبانم بحال ناپدید شدن نیافت و بعد دیگر تمام شد. دیدم که مُردم. دیدم که آمدند و رفتند و کلبدم را نیز بردند. اما من هنوز آنجا بودم... از آن روز تا به امروز... اما اینبار در هیئت روحی سرگردان...

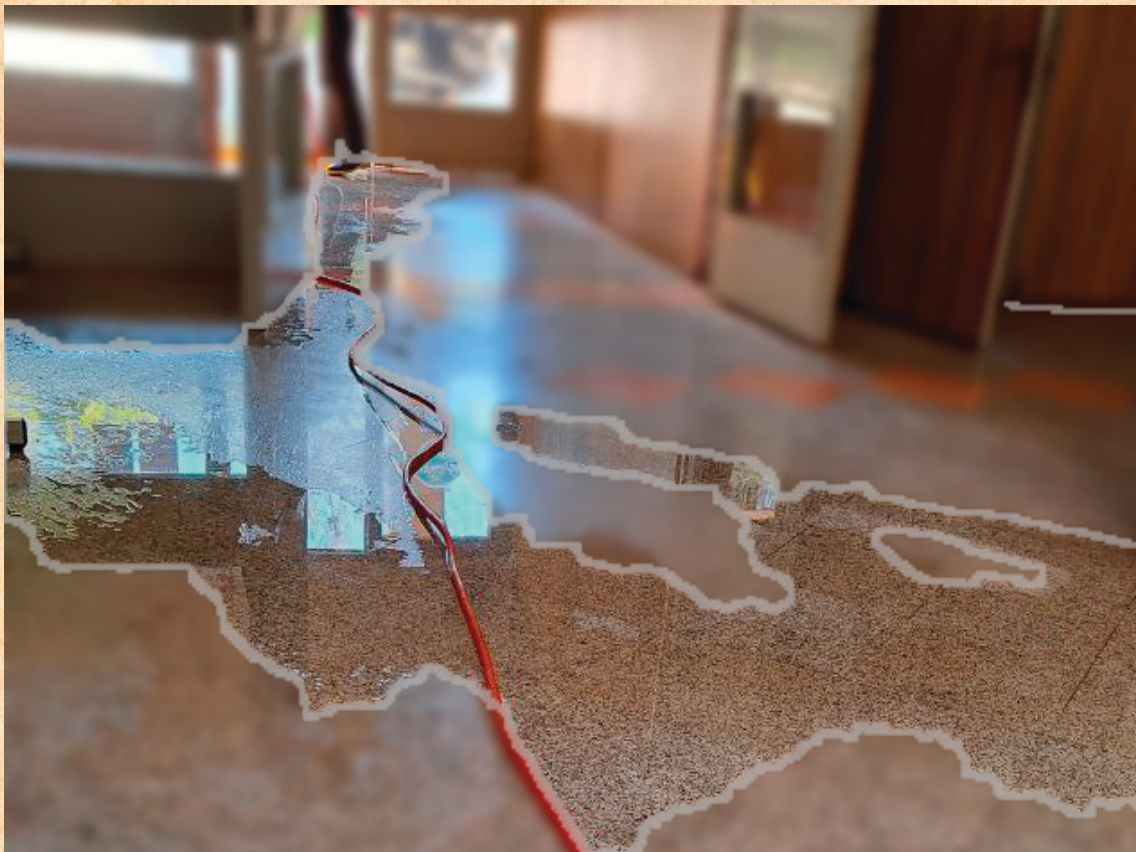
این روح، سالیان دراز، دگرگونی‌های مدرسه را نظاره‌گر بود: از تبدیل «مدرسه‌ی فلاحت» به «مدرسه‌ی عالی فلاحت و صنایع روستایی» تا آغاز به کار موزه‌ی جانورشناسی و رونق بنگاه‌های علمی فلاحتی. روح سرگردان که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد! از این همه چه سود؟ اگر راستش را بخواهید، آن قدر دیده‌ام که گاهی آرزو می‌کنم کاش روح‌ها نیز می‌توانستند بمیرند!  
است، اصلاً آدم می‌شدم که چه!؟!!

می‌دانم که شما مشتاق شنیدن حکایت‌های عاشقانه‌اید. حق دارید، که هیچ داستانی بی‌عشق لطفی ندارد. به آن بخش نیز خواهیم رسید، اما اگر طومار ملال آور این پیر را تاب آورید! باری، من ماندم و این صحنه‌ی ثابت، که باز یگرانش می‌آمدند و می‌رفتند و تنها من و مدرسه‌ی فلاحت به جای می‌ماندیم...

همه چیز تغییر کرده است. روح بدقلقی نیستم اما دیگر حتی جان من هم دارد آتیش می‌گیرد. هیچ اثری از آن شکوه و جلال ایام دیرین مدرسه بر جای نمانده است. گاه می‌پندارم که دیوارها در شرف فروریختن اند و زمین قصد آن دارد که جمله ما (شاید هم شما) را در کام خویش فروکشد. دیگر کسی رانمی‌بینم که دل به اینجا بسته باشد، اگر چه شاید چنین دلباختگانی هستند و من از وجودشان بی‌خبرم...

چه به روز مدرسه و دلسوختگان این سرای آمد... چه شد که در مدرسه‌ی فلاح، آب این‌گونه بی‌مقدار گشت؟! در اندیشه‌ام که اینان دیگر باید حرمت آب را نگاه دارند، مگر در این انیورسسته هزارتن برای همین که به این جوانان روش‌های نوین مدیریت آب را بیاموزند، مزد نمی‌گیرند؟! مگر اینجا سر همین کلاس هانمی‌گویند گونه بومی و ارقام کم‌آب طلب و توسعه‌ی پایدار!..... ای دریغا از این زنبوران بی‌عسل!

چندی پیش به دیدار کریم ساعی رفته بودم. روح نازینی است که هستی‌اش را در راه طبیعت گذاشت. باهم در حوالی سرای ابدی‌اش که اکنون به نام دانشکده‌ی منابع طبیعی شناخته می‌شود، قدم می‌زدیم و از جور زمانه سخن می‌گفتم. ناگاه دیدم آب روان است که بی‌حساب و کتاب جاری است. شلنگ آب را گشوده بودند تا به زعم خود درختان و گیاهان را سیراب کنند، اما هیچ‌کس نپنداشته بود که این چه شیوه‌ی آبیاری است! و دیگران چون مسخ شدگان پای بر آب نهاده و می‌رفتند... انگار نه انگار...





ین بی‌مبالاتی تنها به آن موضع ختم نمی‌شود. هرگاه در باغ‌های دانشکده‌ها یا به قول  
امروزیان دانشکدگان، قدم برمی‌دارم، جوی آب روانی را می‌بینم که بی حساب پای  
درختان رها کرده‌اند (گویی که جانم می‌رود). من خود به چشم خویش تن دیده‌ام که این  
چنارها چگونه قامت راست کرده و سست برگشتند، و هرگز چنین اسراف‌هایی در کار  
نبود! اینک اما، هر روز از تعداد درختان کسر می‌آید.

گیریم من روح پیرو ملال آور! این جماعت آدم‌ها که دیگر شورش را در آورده‌اند! همین  
تابستان بود که مدرسه دیگر آب نداشت! چگونه است که اینان حافظه‌ای چنین کوتاه  
دارند و هیچ از پیش آمده‌های گذشته عبرت نمی‌گیرند؟ حیف از آن همه شور و شوقی  
که در دل من بود! حیف از آن آرزوهای که روزگاری برای آبادانی این مملکت در سر  
می‌پروراندیم.

در زمان حیاتم، هرگز سخنی از تفکیک زباله، بازیافت و از این قبیل امور به میان نبود  
چرا که از اصل زباله‌ای در میان نبود، هر چه بود یا خوراک اسب و خرو قاطر می‌شد، یا  
آتش‌تنور، یارزق گاو و گوسپندان و مرغ‌ان بی‌نوا؛ شلوار کرم می‌شد شورت نعیم، چارقند

عذر امی شد دم کنی ننه آقا، نیم تنه آقا جان هم که بعد از هزار پینه و وصله می رفت برای گرم کردن ماست تازه مایه زده در مطبخ گل بی بی... آخرش بعد از هزار سال تمام منسوجات میشد، بالشت و تشک و... مادر می گفت لحاف باید سنگین باشد که استخوان آدم گرم شود.

بگذریم، با گذر ایام و در مقام روحی سرگردان، گاه در کلاس های درس دانشجویان حاضر شدم و به فراست از محضر آنان آموختم. پنداشتم که این دستگاه علم و فرهنگ، بساط تفکیک زباله را برپا خواهد ساخت و نظامی در خورشان دانشکده در این باب ترتیب خواهد داد. دریغ که میدان سخن فراخ و میدان عمل... دریغ...

پیری مراد یافته است، اما هنوز چنان خرف نشده ام که در برابر چنین ناملایماتی تنها به حسرت و افسوس بسنده کنم و دیگر هیچ. این سخنان را برای شما باز می گویم تا مگر دست در دست یکدیگر نهیم و کاری کنیم. اگر چه فرصت تنگ است و راه دراز اما هزار چون و هزار چرای بی زیرا... هزار شاید و باید، هزار باد و مباد، هزار راه نرفته... مگر تو این دم آخر سنگ تمام بگذاری...

چندی پیش سری به سنت کیتس و نویس زدم جوانکی خوش سیما بود که پاول میخواندنش؛ شنیدم چیزی اختراع کرده که از برزخ هم میشد با عالم بیرون ارتباط گرفت... به حد بضاعت یکی را برداشتم و فلنگ را بستم. این نیز حکایتی شیرین است که در فرصتی دیگر برای شما باز خواهم گفت. اما اکنون از شما نیز یاری می طلبم. حال به لطف تل گرام می توانم شمارا ببینم، بشنوم و بخوانم. بیاید نخست همراه یکدیگر بنگریم و ژرف اندیشه کنیم، و سپس تا آنجا که در توان داریم، به عمل برخیزیم و قدمی در راه اصلاح این اوضاع برداریم. هر جا دیدی مدیریت منابع در این انیورسیتته رو به خسران است مرا خبر کن. کمتر کسی فرصتی می یابد تا باروحی از عهد قاجار هم کلام شود! خواستید، پیام بفرستید که پاسختان را خواهم داد. دست در دست هم دهیم به مهر... پنبه شان را بنزیم.



